بسم الله الرحمن الرحیم

یلدا

سمانه هاشمی

انتشارات سیمرغ خراسان

۱۳۹۶

سرشناسه : هاشمی، سمانه
عنوان و نام پدیدآور : یلدا/ نویسنده سمانه هاشمی.
مشخصات نشر : مشهد: سیمرغ خراسان
مشخصات ظاهری : ۵۳۰ص.
شابک :۰-۲۷-۸۰۱۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : ۲۰th century -- Persian fiction
رده بندی کنگره : ۱۳۹۵ ۵۵ی۴۴۴۵۵الف/ PIR۸۳۶۴
رده بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۵۳۳۲۶۹

انتشارات سیمرغ خراسان
۰۹۱۵۷۰۰۱۰۳۰
۰۹۱۵۴۷۶۱۰۳۰

نام کتاب: یلدا

نویسنده : سمانه هاشمی

ناشر : انتشارات سیمرغ خراسان

ویراستار : زهرا یاقوتی

طراح جلد و صفحه آرا: جواد حقیقت خواه

قطع: رقعی / شمارگان ۱۰۰۰/ ۱۳۹۶

شابک :۰-۲۷-۸۰۱۴-۶۰۰-۹۷۸

قیمت:۳۲۰۰۰تومان

تقدیم به

کسانی که فرصت را برایم فراهم ساختند تا یکبار دیگر اندیشه ام را مکتوب سازم که جرأت پریدن را برای دومین بار تجربه کنم.

مقدمه

زمان روایتگر از یک عشق واقعی عشقی که باید باهاش جنگید حتی اگه به ضررمون تموم بشه.

روایتگر مشکلات همهٔ ما آدم‌ها مشکلاتی از دل خود جامعه.

اختلاف نظرها، ازدواج‌های زورکی که فقط و فقط به خاطر پول، زندگی بدون عشق و علاقه.

پدر و مادرهایی که دخترشونو به خاطر پول می‌فروشند فقط به خاطر این که طعم بی پولی رو نچشه ولی اون‌ها نمی‌فهمند که با بی پولی میشه کنار اومد میشه دو نفری کار کرد و پول در آورد و با عشق و علاقه مشکلاتمونو در کنار هم حل کرد ولی با پول چیکار میشه کرد فوقش اینه که تا یک مدتی هر کاری دوست داشته باشی می‌کنی و هر چی دلت می‌خواد می‌خری بعدش عین یک تفاله می‌ندازنت توی سطل آشغال. حالا کدومش بهتره کاش بعضی از پدر و مادرها هم اینو می‌فهمیدند و ازدواج دخترشونو یک معامله نمی‌دونستند کاش بیشتر به حرفش گوش می‌دادند قبل از این که خیلی دیر بشه.

بیایم مثل یلدا تو زندگیمون صبور باشیم و هیچ وقت ناامید نشیم با همهٔ مشکلاتی که داریم.

زندگی پر از عشق و محبت و امید و دلی شاد براتون آرزو می‌کنم.

سمانه‌هاشمی

۱۳۹۶

فصل اول

دهنم خشک شده، نفسم بالا نمیاد، وای خدای من این دیگه چه خوابی بود که من دیدم هر چی دنبال یک لیوان آب می گردم پیداش نمی کنم که بخورم و گلوم تازه بشه. پا شدم پرده رو زدم کنار. هوا روشن شده بود به ساعت نگاه کرده، ساعت هفت نشون میداد. یاد قرارم با سالار افتادم باید هر چی زودتر آماده میشدم که به قرار برسم. رفتم یه دوش گرفتم و خودمو آماده کردم و رفتم بیرون. سفره پهن بود و مامان و بابا نشسته بودند داشتند صبحانه می خوردند.

- سلام صبح تون بخیر.
- سلام صبح تو هم بخیر، بیا بشین صبحانه بخور.
- چشم.
- نشستم سر سفره و مشغول خوردن شدم که کیان از توی اتاقش اومد بیرون.
- سلام به همگی.
- سلام مادر بیا صبحانه بخور.

- نه مامان باید برم دانشگاه دیرم شده خداحافظ.
- آخه این طوری که نمیشه مامان جان.
- تو دانشگاه یک چیزی میخورم خداحافظ.
- به سلامت عزیزم.
- خوب مامان منم دیگه باید برم.
- کجا هنوز که زوده
- من میرسونمت.
- نه بابا خودم میرم با سالار قرار دارم.
- باز اون پسره گدا یلدا به خدا اگر بری شیرمو حلالت نمیکنم.
- مامان با سالار درست صحبت کن بعدشم میدونی که میرم پس الکی بحث نکن. خداحافظ.
- یلدا... یلدا.

رفتم دم در داشتم کفشهامو میپوشیدم که بابا گفت:

- چکارش داری منیر ولش کن هر روز به این دختره گیر میدی.
- آخه من نمیدونم این پسره چی داره که یلدا این طوری میکنه.
- هم دیگرو دوست دارند چیزی از این بیشتر.

دیگه صبر نکردم که ببینم مامان چی میگه. رفتم، از دست مامان ناراحت

بودم کار هر روزش بود که اعصاب منو به هم بریزه.

نیم ساعت بعد رسیدم کافه یلدا که چند کوچه پایینتر از خونمون بود. سالارو دیدم که یک گوشه دنج نشسته و با لبخند داره نگاهم میکند رفتم پیشش.

- سلام.
- سلام.
- دیر کردم؟
- نه منم الان رسیدم حالت خوبه؟
- ممنون تو خوبی؟
- آره خوبم.

گارسن اومد پیشمون.

- چی میخوری؟
- قهوهٔ ترک.
- یک قهوهٔ ترک و یک نسکافه.
- چشم.
- دلم برات تنگ شده بود.
- منم همین طور.

- سالار من دیگه خسته شدم هر روز جنگ و دعوا. روزی نیست که با مامان در مورد تو دعوا نکنم تورو خدا دیگه تمومش کن.
- میدونی عزیزم منم خسته شدم ولی باید تحمل کنیم چارهٔ دیگهای نداریم.
- باشه. هر چی تو بگی.

تا نیم ساعت دیگه هم با هم صحبت کردیم و بعد راهی بیمارستان شدیم. سرپرستار بخش بودم بخش کودکان سرطانی که بدون این که دلم بخواد به این بخش منتقل شدم که روزی نبود که توی این بخش صدای ضجه و گریه نباشد و جلوی چشم‌های من بچه‌ها چشم‌هاشونو برای همیشه روی این دنیا ببندند.

اول که به این بخش منتقل شدم برام خیلی سخت بود ولی الان یه کم عادت کردم.

رفتم به تک تک بچه‌ها سر زدم و داروهاشونو دادم.

مصطفی کودک پنج ساله‌ای بود که تومور مغزی داشت و امروز قرار بود دومین عملشو انجام بده رفتم پیشش روی تختش نشسته بود و داشت نقاشی میکشید.

- سلام مصطفی جان.
- سلام خاله.
- حالت خوبه؟

- اوهوم.

- چکار میکنی؟

- دارم نقاشی میکشم.

- واقعاً ببینم نقاشیتو.

عکس خودشو کشیده بود که سوار دچرخه شده بود و داشت به سمت یک جاده بی انتها که پر از درخت بود می‌رفت نمی‌دونم منظورش از این نقاشی چی بود؟

- چقدر خوشگله خاله!

- راست میگی؟

- معلومه که راست می‌گم عزیزم.

- خاله امروز قراره دوباره عملم کنی؟

- آره.

- ولی من می‌ترسم.

- نباید بترسی عزیز دلم دوباره عمل می‌کنی حالت خوب می‌شه میری خونتون پیش مامان و بابات میری مدرسه.

خیلی ناامید گفت:

- امیدوارم.

ناامیدتر از چیزی بود که فکر می‌کردم حالم خیلی بد شد. می‌خواست گریه ام بگیره انگار بهش الهام شده بود که دیگه از تو اتاق عمل بیرون نمیاد. لباس عمل تنش کردم دیگه هیچ حرفی نزد. آقای دکتر هم اومد توی اتاق.

- سلام آقای دکتر.
- سلام، آماده است؟
- بله.
- خانوم مالکی امروز نیومدند و شما باید به جای‌ایشون بیایی اتاق عمل.
- من؟
- بله.

دوباره ترس بَرَم داشت، از این که قراره دوباره برم توی اتاق عمل ولی بالاجبار قبول کردم.

- چشم.

چند تا پرستار دیگه اومدند و مصطفی رو بردند توی اتاق عمل، منم رفتم و آماده شدم، نیم ساعت بعد عمل شروع شد. با این که اولین بارم نبود که میومدم اتاق عمل ولی دست و پام داشت می‌لرزید، استرس خیلی زیادی داشتم.

سه ساعت بعد عمل تمام شد و ما نتونستیم مصطفی رو نجات بدیم و از این دنیا رفت. حالم خیلی بد شد سرم داشت گیج می‌رفت همه جا دو تا دو

می‌دیدم به سختی خودمو از اتاق عمل کشیدم بیرون می‌خواستم برم توی اتاق استراحت که حالم بد شد و افتادم روی زمین و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

وقتی چشمامو باز کردم دکتر ابراهیمی‌بالای سرم ایستاده بود و داشت سِرُمَمو تنظیم می‌کرد.

- سلام خانوم مهرجو حالتون خوبه؟
- سلام، بله خوبم.
- من نمی‌دونم شما با این روحیهٔ حساستون چه طوری اومدید این کارو انتخاب کردید؟
- نمی‌دونم چرا یهو حالم بد شد؟
- سِرُم تون تمام شده می‌تونید برید خونه استراحت کنید.
- نه ممنون حالم خوبه.
- شما مرخصید خانوم مهرجو بفرمایید.
- ولی آقای دکتر.
- بحث نکنید خانوم بفرمایید خونه استراحت کنید موندن شما دیگه این جا فایده‌ای نداره.
- چشم.
- امیدوارم هر چی زودتر حالتون بهتر بشه روزتون بخیر.

- ممنون.

از تخت اومدم پایین رفتم توی اتاق خودم وسایلمو برداشتم و از بیمارستان اومدم بیرون.تا یک ساعت دیگه رسیدم خونه همه دور سفره نشسته بودند و داشتند نهار می‌خوردند.

- سلام.
- سلام چه قد زود اومدی اتفاقی افتاده؟
- نه چیزی نشده.
- خیلی خوب برو لباستو عوض کن بیا بشین نهار بخور.
- چشم.
- رفتم لباسمو عوض کردم و اومدم نشستم سر سفره.
- چیزی شده بابایی چرا این قدر حالت خرابه؟
- امروز یک بچهٔ پنج ساله جلوی چشم‌های من مُرد.
- واقعاً... متأسفم.
- بابا فقط پنج سالش بود هنوز خیلی کوچیک بود.
- هر کسی یک تقدیری داره. تقدیرو قسمت اینم همین بوده.
- خیلی خوب ول کنید این حرف‌هارو. امروز صبح ختم صلوات خونهٔایران خانوم بود بگو کیو دیدم؟

- ؟؟؟؟؟؟خانوم. تو وقتی بچه بودی باهاشون همسایه بودیم. یادته؟

- نه مامان چی یادمه؟! آخه خودت داری میگی وقتی بچه بودی.

- پیمانُ یادته گفت می‌خوام براش زن بگیرم وقتی شنید تو هنوز ازدواج نکردی، خیلی خوشحال شد گفت چه کسی بهتر از یلدا جون برای آخر هفته قرار گذاشتیم که بیان خواستگاری.

- چی داری میگی مامان؟

- وقتی مجلس تموم شد اومد دنبالش نمی‌دونی یلدا چی ماشینی زیر پاش بود؟! پولشون از پارو میره بالا.

- تمومش کن مامان من هی هیچی نمی‌گم.

- اینا آدم‌های خیلی خوبین یلدا خر نشو.

- چرا چون پول دارن آدم‌های خوبین من نامزد دارم، مادر من چرا اینون نمی‌فهمی؟

- سالار اگه آدم بود دستتو می‌گرفت و می‌رفتین سر خونه و زندگیتون.

- به زودی همین کارم می‌کنه.

- پس کی دو سال شد.

- بشه، چی اشکال داره مگه؟

- تو از آخر منو با این کارهات می‌کشی.

- بس کن مامان بس کن، اَه.

از سر سفره پا شدم و رفتم توی اتاقم حالم خیلی بد بود هیچ کس منو درک نمی‌کرد.

از دست کارهای مامان خسته شده بودم.

آماده شدم که برم دانشگاه تا شاید بچه‌هارو ببینم و یه کم حالم بهتر بشه.

آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون مامان تو آشپزخونه بود و بابا هم داشت تلویزیون نگاه می‌کرد. مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- کجا شال و کلاه کردی؟
- میرم دانشگاه.
- چرا اون جا؟
- میرم یک سری پیش دوستام.
- لازم نکرده بری.
- من بچه نیستم مامان، بابا تو یک چیزی بهش بگو.
- برو ولی زود برگرد.
- چشم خداحافظ.

مامان یک چشم غرّه بهم رفت و برگشت تو آشپزخونه.

ده دقیقه دیگه مونده بود تا کلاس‌ها تمام بشه و همون جا توی راهرو منتظر شدم.

ده دقیقه بعد کلاس‌ها تموم شد و بچه‌ها یکی یکی اومدند بیرون تا این که ستاره رو دیدم وقتی منو دید از خوشحالی جیغی زد و اومد بغلم کرد.

- وای یلدا الهی قربونت برم دلم برای یک ذره شده بود.
- ستاره آبرومو بردی ولم کن زشته آخه.
- چرا بعد از چند ماه دوستمو دیدم نباید بغلش کنم؟!
- چرا ولی جلوی این همه پسر نه بریم توی حیاط.
- باشه بریم.

رفتیم توی حیاط و روی یک نیمکت نشستیم.

- خوب چه خبر؟
- سلامتی تو چکار می‌کنی با درس‌هات.
- خوبه کاش تو هم بودی یلدا حیف شد که دیگه دانشگاه نمیای.
- چی بگم؟
- سالار خوبه؟
- آره خوبه.
- دیدیش سلام منو بهش برسون حالا کی قراره عقد کنید؟

- نمی‌دونم معلوم نیست.
- مامانت چی، با قضیه کنار اومد؟
- نه بابا هر روز یک خواستگار برام پیدا می‌کنه.
- واقعاً... چی بد!
- تو چکار کردی با حسام؟
- هیچی اومد خواستگاریم قراره آخر همین ماه هم نامزد کنیم.
- چه قد خوب خوش به حالت.

نیم ساعت دیگه پیش ستاره موندم و با هم کلی حرف زدیم و بعد رفتیم خونه.

صبح مثل همیشه آماده شدم و رفتم کافه یلدا پیش سالار.

- سلام.
- سلام عزیزم حالت خوبه؟
- ممنون چکار می‌کنی؟
- کارهای هر روز یک خبر برات دارم یلدا.
- چی؟
- با صاحب کارمون حرف زدم قرار شد که اضافه کاری بمونم.
- اضافه کاری؟ یعنی چی؟

- یعنی این که شب‌ها هم کار می‌کنم.

- نه این طوری از پا در میای.

- اشکال نداره به خاطر تو تحمل می‌کنم.

- نه سالار خواهش می‌کنم این کارو نکن.

- نمی‌شه عزیز دلم مجبورم اگه این کارو نکنم نمی‌تونیم که به این زودی با هم ازدواج کنیم.

- اشکال نداره هر چند سال دیگه هم باشه من صبر می‌کنم.

- نمی‌شه دیگه تا چه قدر باید یک پولی پس‌انداز کنیم که بتونیم یک خونه بگیریم یا نه؟

- باشه ولی تا کی می‌خوای شب کار بمونی؟

- نمی‌دونم تا هر وقتی که بتونیم یک پول خوبی رو پس‌انداز کنیم.

- این طوری برات خیلی سخت می‌شه.

- اگر تو راضی باشی اصلاً برام سخت نیست.

- باشه قبول هر چی تو بگی.

- آفرین این طوری برای هر دومون بهتره.

می‌خواست گریه ام بگیره ولی خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم کار سالار به اندازه کافی سخت بود و اگر می‌خواست شب هم تا صبح کار کنه

نمی‌دونم چه بلایی سرش میومد خدایا خودت کمکمون کن.

شب که خسته و مونده از سر کار برگشتم کیان خیلی خوشحال بود بالاخره طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم.

- چی شده آقا کیان خیلی خوشحالی؟
- آره خوب چرا نباشم؟
- خوب اگر چیزی شده بگو ما هم خوشحال بشیم.
- بهمن دوستم از لندن برگشته.

لبخند از روی لبهام محو شد و با تعجب نگاهش کردم.

- بهمن؟!
- آره نامزد سابقت یادت می‌یاد که بدبخت فراری دادی؟
- به من چه من که فراریش ندادم خودش رفت.
- بله جنابعالی اگر نامزدی تونو بهم نمی‌زدی اونم نمی‌رفت لندن.
- تمومش کن کیان دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.
- باشه اصلاً چه بهتر که بهم خورد وگرنه با تو بدبخت می‌شد سالارم یه مدت که از زندگی تون بگذره اونم فراریش می‌دی.
- خفه شو کیان.

رفتم توی اتاقم و صدای مامانمو شنیدم که به کیان می‌گفت:

- راست میگی پسرم بهمن برگشته؟
- معلومه که راست می‌گم پس فکر کردین دروغ گفتم؟
- چه قدر خوب که برگشته ببینم چیزی هم در مورد یلدا پرسیده؟
- وقتی فهمید نامزد کرده خیلی ناراحت شد.
- واقعاً پس هنوز دلش پیش یلداست اصلاً یک روز دعوتش کن بیاد خونه مون تا مزهٔ دهنشو ببینم چیه؟
- چکار می‌خوای بکنی مامان؟
- تو کاریت نباشه کاری که بهت گفتمو انجام بده.
- چشم.

حدس می‌زدم که تو سر مامان چی می‌گذره ولی اصلاً دلم نمی‌خواست تمام اون اتفاقات تلخ دوباره به وجود بیاد.

صبح وقتی رفتم پیش سالار هیچی از این که بهمن دوباره برگشته ایران نگفتم چون می‌دونستم ناراحت می‌شه و من نمی‌تونستم اینو تحمل کنم از فردا قرار بود کار شبانه شو انجام بده این طوری دیگه نمی‌تونستیم همدیگه رو ببینیم و این برای هر دومون خیلی سخت بود.

دو هفته گذشت و بهمن بالاخره قبول کرد که یک شب شام بیاد خونمون.

سالارو تو این مدت حتی یک روز هم وقت نکردم که ببینمش.

مامان داشت حسابی برای فردا سنگ تموم می‌ذاشت.

صبح وقتی بیدار شدم از تو آشپزخونه داشت سر و صدا میومد معلوم بود که مامان بیدار شده و داره آشپزی می‌کنه آماده شدم و رفتم بیرون.

- سلام.
- سلام میری بیمارستان؟
- آره دیگه کجا می‌خوام برم؟
- باشه شب زود برگرد.
- چرا؟
- برای این که خانواده غفارزاده امشب قراره بیان این جا.
- خوب بیان من چکار کنم؟
- یلدا بهت می‌گم شب زود بیا بگو چشم.
- چشم.
- آفرین.
- خداحافظ.
- به سلامت.

خانوادهٔ غفارزاده یا همون خانوادهٔ بهمن کسی که دو سال پیش به زور باهاش نامزد کردم و بعد از چند ماه نامزدیمو با هزار بدبختی به هم زدم و مادرم برای این که هر چی زودتر از دستم خلاص بشه با سالار نامزد کردم.

آقای غفارزاده یکی از پولدارترین آدم‌هایی است که من تا حالا تو عمرم دیدم کسی که با پولش هر کاری می‌کند.

بعد از به هم خوردن نامزدیمون بهمن رفت لندن و من از این بابت خیلی خوشحال بودم ولی الان اصلاً دلم نمی‌خواد که دوباره ببینمش دلم می‌خواست شب اصلاً خونه نرم ولی این اصلاً امکان پذیر نبود.

مامان از این که دیر اومده بودم دلخور بود ولی برای من اصلاً مهم نبود با همه حال و احوال کردم و رفتم توی اتاقم تا لباسمو عوض کنم.

یک لباس مناسب پوشیدم و رفتم توی آشپزخونه کمک مامان.

- چرا این قدر دیر کردی‌هان؟ خوبه گفتم زود بیا.
- کجا دیر کردم همیشه این موقع میام خونه به نظر شما دیره؟
- خیلی خوب بیا این شربت‌هارو ببر تعارفشون کن.
- خودت ببر من خسته ام.
- خیلی خوب باشه بده.

رفتم و به همه شربت تعارف کردم. آقا مسعود داشت با بابا صحبت می‌کرد و بهمن هم با کیان که با نگاه‌هاش یک لحظه هم راحتم نمی‌گذاشت.

سینی رو بردم تو آشپزخونه و اومدم با مامان کنار گوهر خانوم نشستیم.

- خوب یلدا جون چکار می‌کنی؟
- تو یک بیمارستان مشغول به کارم.
- اِ... چه خوب؟
- ممنون.
- ازدواج نکردی هنوز.
- نه.
- خوب خدارو شکر.
- بله.
- می‌گم شاید دوباره عروس خودم بشی.
- بهتره گذشته‌هارو فراموش کنید خانوم غفارزاده.
- چرا چی اشکال داره مگه؟
- من نامزد دارم فکر می‌کردم مامان اینو بهتون گفته باشه.
- بله گفتند.
- بفرمایید گوهر خانم شربت تون گرم شد.